

بازگشت فرزند

و

بِکُنْ-لِیْرُوِیر

بازگشت فرزند

و
بکن-لیرویر

امانوئل بوو

مترجم
قاسم مؤمنی



نشر ماه
تهران
۱۴۰۴

Emmanuel Bove

Bécon-les-Bruyères suivi de *Le retour de l'enfant*

Gallimard, 2017

سرشناسه:	بوو، امانوئل، ۱۸۹۸-۱۹۴۵ م.
عنوان و پدیدآور:	بازگشت فرزند و بکن-لیرویر؛ امانوئل بوو؛ مترجم قاسم مؤمنی.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری:	۹۶ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-434-9
یادداشت:	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
موضوع:	داستان‌های فرانسوی — قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	مؤمنی، قاسم، ۱۳۶۱-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	PQ۲۶۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۰۰۵۶۱۲۰

با سپاس از احمد پرهیزی
برای ویرایش بَکُن-لبرویر

بازگشت فرزند و بَکُن-لبرویر

نویسنده	امانوئل بُو
مترجم	قاسم مؤمنی
چاپ اول	پاییز ۱۴۰۴
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
چاپ متن و صحافی	حصاری
شابک ۹-۴۳۴-۲۰۹-۹۶۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نَشْرَمَاحِی

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

یادداشت مترجم ۷

بازگشت فرزند ۱۱

بَکُن-لبرویر ۳۱

درباره‌ی بَکُن-لبرویر (آلیسون جیمز) ۷۵

یادداشت مترجم

امانوئل بُوُ در سال ۱۸۹۸ در پاریس از مادری مجرد زاده شد که در هتلی خدمتکاری می‌کرد؛ پدرش، امانوئل بوئونیگوف، مهاجری یهودی و اوکراینی‌تبار، در همان هتل اقامت داشت. پدر بعدها با زنی ثروتمند و انگلیسی به نام امیلی اوروگ زندگی کرد که هزینه‌ی تحصیلات عالی امانوئل را در پاریس (مدارس معتبری چون اِکول آلزاسین)، ژنو (کولژ کالون) و انگلستان (مدرسه‌ای شبانه‌روزی که از آن‌جا اخراج شد) بر عهده گرفت. در سال ۱۹۱۶ به پاریس بازگشت و برای گذران زندگی به مشاغلی دون‌پایه — راننده‌ی تراموا و کارگر کارخانه — پرداخت. در سال ۱۹۱۷، به جرم ولگردی زندانی شد. یک برادر تنی و یک برادر ناتنی داشت و زندگی را میان هر دو خانواده سپری می‌کرد. پس از جنگ جهانی اول، پدر درگذشت و ثروت امیلی نیز بر باد رفت؛ در نتیجه، امانوئل ناگزیر شد زندگی خود را تا به هر طریق ممکن تأمین کند و به کارهای گوناگونی، از جمله پاورقی‌نویسی، روی آورد.

در سال ۱۹۲۱، با معلمی به نام سوزان والوا ازدواج کرد و از او

صاحب دو فرزند شد. اما زوج خیلی زود از هم جدا شدند و مدت‌ها بعد در سال ۱۹۳۰ رسماً طلاق گرفتند، به همین دلیل امانوئل فرزندان‌ش را به‌ندرت می‌دید. کوشش او برای یافتن کار در وین بی‌نتیجه ماند. به پاریس بازگشت و در سال‌های ۱۹۲۶ و ۱۹۲۷ با زنی به نام هانریت دو سوپتچین زندگی کرد. در سال ۱۹۲۷، نیروی خلاقه‌اش فوران کرد و در عرض دو سال دست‌کم ده کتاب به نگارش درآورد و به محافل ادبی پاریس راه یافت. حامی اصلی او در این محافل کولت بود و طولی نکشید که ریلکه و بکت و ژید نوشته‌های بُوُ را ستودند. نخستین کتابش، دوستانم (۱۹۲۴)، جایزه‌ی فیگنیر را برای او به ارمغان آورد. در سال ۱۹۲۸ با همسر دوم خود، لوتیزاوتنس ووسیر، آشنا شد که یهودی، ثروتمند و چپ‌گرا بود. آن دو در سال ۱۹۳۰ با یکدیگر ازدواج کردند. اما با سقوط فرانسه در جنگ جهانی دوم، از پاریس به لیون نقل مکان کردند و سپس به الجزیره گریختند. امانوئل در آن‌جا با چند تن دیگر از نویسندگان فرانسوی در تبعید دیدار کرد. با این حال، وضع سلامتی‌اش رو به وخامت بود و پس از بازگشت به پاریس در سال ۱۹۴۴، فقط یک سال زنده ماند و در سال ۱۹۴۵ در اثر نارسایی قلبی از دنیا رفت.

نوسان بین فقر شدید زندگی با مادرش و رفاه ناپایدار و عاریتی زندگی با پدر و امیلی تأثیر روانی عمیقی بر جوانی دونیم‌شده‌ای گذاشت که در آثارش — از جمله وصف تضادهای فقر و رفاه در آلمان^۱ —

۱. ترجمه‌ی این اثر به همین قلم در نشر ماهی، م.

مشهود است و به وسواس مادام‌العمر او نسبت به طبقه و دیگر نمودهای مادیات در جامعه شکل داد. بیگانگی نیز از مایه‌های پررنگ و همیشگی در زندگی‌اش بود، چون از سویی یهودی بود و از دیگر سو نسب‌ی غیرفرانسوی داشت. همین بیگانگی به زمینه‌ای ذهنی تبدیل شد که به او کمک کرد امور را از بیرون بنگرد و سبکی مشاهده‌گر و مینیمالیستی بیافریند که به «نوشتار سفید» معروف است.

بسیاری از بیست و هفت کتاب بُوُ به مضامینی چون تنهایی، انزوا و جست‌وجوی دوستی می‌پردازند. مثلاً هریک از پنج فصل رمان دوستانم به نام یکی از شخصیت‌هایی است که قهرمان داستان، ویکتور باتون، در تلاش‌های نافرجامش می‌کوشد با آنان طرح دوستی بریزد. در نهایت دست از تلاش می‌کشد، از آپارتمان‌ش رانده می‌شود و به انزوایی خودخواسته در هتل روی می‌آورد. اثر شبه‌زندگی‌نامه‌ای بُوُ، شبی نزد بلوتل، نیز به طریقی مشابه، امید ساده‌لوحانه‌ی بلوتل به دوستی را به تصویر می‌کشد، درحالی‌که دیگران او را فردی مزاحم می‌دانند. در کتاب پدر و دخترش، پدر در انزوا به سر می‌برد؛ دیدارهای هفتگی دخترش صرفاً از سر وظیفه است و تأثیری در جبران فقر و تسکین تنهایی او ندارد. نقطه‌ی قوت بُوُ در شخصیت‌پردازی‌های دقیق و ترسیم ناتوانی این شخصیت‌ها در برقراری ارتباط نهفته است. رویگردانی از پیرنگ و موضوع، و درونمایه‌های اگزیستانسیالیستی انزوای شخصیت‌ها در آثار او بی‌شبهت به بیگانه‌ی آلبر کامو نبود و از جهاتی نویدبخش تحولات رمان تجربی فرانسه‌ی پس از جنگ به

شمار می‌رفت. باین حال پس از مرگ بُوُ رمان‌هایش به محقق فراموشی رفت، و با وجود کوشش‌های فراوان برای تجدید چاپ آثارش در سال ۱۹۷۷ در فرانسه و ۱۹۸۶ در بریتانیا، هنوز ناشناخته و قدرنادیده باقی مانده است.

تلاش‌های کریستیان دوترومون در بلژیک طی دهه‌ی ۱۹۷۰ و کوشش‌های پتر هاندکه طی دهه‌ی ۱۹۸۰ به احیای شهرت بُوُ کمک کرد. هاندکه، نویسنده‌ی اتریشی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی، آثاری از بُوُ، از جمله تک‌نگاری *بِکُنْ لِبِرُوِر* و داستان بلند *آرمان*، را به آلمانی برگرداند. هاندکه کوشید کلیشه‌های پیشین درباره‌ی بُوُ را که در فرانسه به رئالیستی دیر هنگام معروف بود، کنار بزند و پیشگامی بُوُ در مدرنیسم ادبی را نمایان سازد.

بازگشت فرزند

قطار مرا به سوی دهکده‌ای می‌برد که پنج‌سالی از آن دور مانده بودم. سکوت مطلق حکمفرما بود. در آن بعد از ظهر ژوئیه، گرمای نفس‌گیری بر همه جا چیره بود. پرتوهای خورشید بی‌وقفه در پی ما بودند و اگر خاطره‌ی دقیقی که بی‌حرکت، ذره‌بین به‌دست، مشغول سوزاندن کاغذ بودم از ذهنم نمی‌گذشت، بی‌شک در شگفت می‌ماندم که چگونه خورشید از لابه‌لای شیشه‌ها با همان شدتی می‌تابد که گویی قطار ایستاده است.

پرده‌های آبی را کنار زدم، همان قدر آبی که میله‌های پرچم. تازه ساعت سه بود. سرگشته بودم از این تناقض که چرا در پهنه‌ی دشت از گام‌های آدمی پیشی می‌گرفتیم اما زمان شتابی نمی‌گرفت. گاهی در جاهایی که ریل‌ها صاف‌تر بود، به نظر می‌رسید پیش نمی‌رویم. فقط حلقه‌ی زنگ خطر می‌لرزید، انگار ضربه‌ای آن را به حرکت درآورده بود چنان محکم که می‌توانست تا چند ساعت تکانش دهد.

ترسی غریزی باعث می‌شد از پا گذاشتن روی بخاری پرهیز کنم. شاید از وقتی که دقیقی پیش خم شده بودم تا با پشت انگشتانم — که

پوستش حساس تر است — لمسش کنم، داغ تر شده بود. می دانستم کافی است یکی از مسئولان، درواگن اول یا آخر، اهرمی را بکشد تا در این فاصله بخاری ها روشن شوند. می ترسیدم مبادا کسی هنگام سیگار کشیدن یا روزنامه خواندن، سهواً اهرم را کشیده باشد.

از شکافی شیشه ای که بندی پارچه ای و نیمه باز نگهش می داشت (یادگارِ تصمیمی از سال ۱۹۱۷، از آن زمان که سربازان بندهای چرمی را برای ساختنِ کمر بند می بریدند)، بادی از سرعتِ قطار به درون کوپه می زد و دوده ی زغال را به موها می آمیخت. گاهی حشراتی از دشت بر نیمکت ها می افتادند و چون دره ای میان پشته ها فرو می لغزیدند. دلم به حالشان می سوخت. مثل کرم های ریز لابه لای سبزیجات که با بازکردن شیر آب به تاریکی سینک فرو می روند.

تونل ها مثل همه چیزِ زندگی، مثل خوش شانسی، مثل بد شانسی، یکی پس از دیگری از راه می رسیدند. از طولشان بی خبر بودم و مردم که شیشه را بالا بکشم، دود چنان ما را در خود می گرفت که تا مدت ها مزه ی تلخش زیر زبانم می ماند.

همسفرم خواب بود. گاه به گاه حرکاتی می کرد که گویی بیدار است، ولی چشمانش بسته بود. در خواب از جیبش دستمال درمی آورد، سری می جنباند و فین می کرد. انگار اراده ای دوردست می خواست به اعضا و جوارحش فرمان دهد تا در خواب آسوده تر باشد، اما نوبت به رعایت نزاکت که می رسید، دیگر رمقی برایش نمی ماند. در ایستگاهی کوچک، قطار توقف سه دقیقه ای مهمی کرد که هر چند طبق برنامه بود،

در دل گفتم حالا سه دقیقه دیرتر به مقصد خواهم رسید. وقتی دوباره راه افتادیم، مسافرانی که پیاده شده بودند، به خیابان رسیده، چمدان به دست، نظاره گر عبور ما بودند.

از فراز پلی بر دره، نزدیک تر به یکتا ابری که پیشانی نوک تیزش هوا را می شکافت و از پی مان می آمد، دره ها و دامنه ها را دیدیم، و در دوردست، برج های کلیسا را که پراکنده به هر سو قد برافراشته بودند. اتومبیل هایی بر شاهراهی، چنین می نمود که راهی درازتر را می پیمایند. از منطقه ای مسکونی می گذشتیم که کشتزارها و روستاها پی در پی از نظر محو می شدند و نهرهای کوچکش پل های چوبی داشت و از فراز پل ها مردانی خاموش ماهیگیری می کردند.

این جا همان کشتزارهای دوره ی جوانی من بود، همان تصاویر کتاب های آموزش زبان آلمانی که همه چیز در آن بی هیچ دلیل موجهی در جای خود بود: خرمن ها، گاری ها، کومه ها، چنگک ها، دو اسب که گاو آهنی را می کشیدند و رمه ها.

گاو ها مشغول چرا، با دمشان مگس ها را می راندند. کره اسب ها کنار پرچین ها می ایستادند و بی هیچ خطری برای کسی، جست و خیزکنان در مرغزارهای وسیع جفتک می انداختند. پیرزنی پشته ی هیمه بر دوش می کشید تا این واژه آسان تر در خاطر بچه ها بماند.

از این دشت ها می گذشتیم، هریک در اندیشه ی رفتن یا رسیدن، هریک سرشار از حس وداع یا انتظار، از این دشت ها که جز بر ریل هایی که ما را می برد هرگز به آن ها پا نمی گذاشتیم، مگر به ضرورت

اتفاقی ناممکن، دشت‌هایی که با این همه شادمان بودند و حسرت‌انگیز. روزنامه‌ای که کسی زحمت تا کردنش را به خود نداده بود و چون خودش به افتادن تن نداده بود بارها پرتش کرده بودند، بر زمین کشیده می‌شد.

روزنامه‌ی صبحگاهی را برداشتم. گذشتِ زمان و دوری راه دوچندان کهنه‌اش کرده بود، و در آن به جست‌وجوی تلگراف‌هایی برآمدم که از همین جا مخابره شده و سفری بی‌ثمر را تا پاریس پیموده بودند، چرا که خود من بازشان می‌آوردم، شاید از سرِ همان میلِ غریبی که به یافتنِ وجهی پوچ و مضحک در هر چیز دارم.

مردمی که در کشتزارها جان می‌کنند هنوز این روزنامه را نخوانده بودند. و این دانایی پیش‌افتاده، این گذشتنِ شتابناک از برابر چشم‌اندازهایی که در تنهایی می‌توانستم در آن‌ها بایستم و خود را گم کنم، و دیدنِ آن زندگی روستایی که صمیمیتی از جنس خانه‌ها داشت، چنان در من می‌پیچید که مَنگِ خواب می‌شدم: چشم‌ها نیمه‌خفته، پاها از هم باز، تا هیچ تلنگرِ خستگی‌ای رشته‌ی پندارم را نگسلد و به دنیای واقعیت بازم نخواند.

مسافران در راهرو در رفت‌وآمد، خلاف جهت حرکت قطار، هراسان از میان درهای آکاردئونی می‌گذشتند و قدم بر کفپوش سفت و سخت می‌گذاشتند و در آن واحد، هزاران قدم در کشتزارها پیش می‌رفتند. مجال نبود حتی ساعتِ ایستگاه‌ها را ببینیم. قطاری از روبه‌رو آمد و دلم هُری ریخت.

دوستانم را بی‌خبر جا می‌گذاشتم، صاحبخانه‌ام را هم، چون نمی‌توانم از آدم‌های زندگی‌ام، حتی بی‌اهمیت‌ترین‌شان، برای همیشه جدا بمانم.

دختری را که دوست داشتم جا می‌گذاشتم، ژولین را، که فقط نُه ساعت بعد از رفتنم دلتنگش بودم و حالا به چشم من، همچون عزیزی بازآمده از غیبتی دراز، سرشار از صفات نیکو بود.

اتاق تاریکِ کارم را جا می‌گذاشتم، با تک‌پنجره‌ای رو به خیابان دروئو و پنجره‌ای دیگر رو به حیاط. پنجره‌ی رو به خیابان دروئو سهم من نبود. باید هفت کارمند دیگر می‌رفتند تا من سابقه‌دارترین کارمند اداره شوم و جای ایشان را بگیرم.

خوی و خصال ناشی از فقر را جا می‌گذاشتم، از خواب‌پریدن‌ها در روشنایی کم‌نور، ترس از این‌که فلان طلبم را وصول نکنم، رستوران‌های بد، آس‌وپاسی‌های آخر برج، برجی که چشم برهم می‌زدی به ته می‌رسید و خودبه‌خود هُلم می‌داد ته دره.

زندگی‌ای را وامی‌نهادم چنان منظم که اکنون در شگفت بودم از این‌که دیگر نیست. ساکن بعدی اتاقم، دیگر هم‌ساعتِ من بر نمی‌خاست. دیگران‌های کوچکِ هر روزه‌ام را از ناوایی نزدیک نمی‌خریدم. دیگر به چشم نمی‌آمدم. ماهی دیگر، پس از غیبتی به اندازه‌ی بیماری یا هر مرخصیِ مرسوم، شاید دمی به یادم می‌افتادند، و بعد تمام.

چیزهایی را نیز جا می‌گذاشتم، چیزهای قدیمی که چون خیال